

گیس‌هایت را همان‌جا بگذار

فهمه پوریا

سرشناسه	: پوریا، فهیمه ۱۳۵۵
عنوان و نام‌پدیدآور	: گیس‌هایت را همانجا بگذار / فهیمه پوریا
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۱۰۲ - ۷
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

گیس‌هایت را همانجا بگذار

فهیمه پوریا

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 102 - 7

همسرش خلاف این نظر را داشت ولی روی حرف خسرو که نمی شد حساب کرد. همه‌ی عالم می دانستند او بددل و شکاک است.

- پس پاشو مامان جان، خودم بقیه شو پاک می کنم. دست و بالتو بشور، حاضر شو برو. یه وقت اتوبوس دیر میاد، زودتر بری بهتره.

- آخه چه جوری تنهات بذارم؟ امروز وقتش بود پونزده کیلو سبزی بگیره با این کمر و گردن داغونت؟ اون که می دونه یکشنبه‌ها کلاس دارم. لیلی هیس کشیده‌ای گفت و لب به دندان گزید. اشاره‌ای به طبقه‌ی بالا کرد:

- صداتو بیار پایین، می شنوه غوغا به پا می کنه. تو پاشو برو، چیکار به این کارا داری؟

صدای نه چندان بلند خسرو، تن هر دو را لرزاند:

- کم زرزر کنین، سرتون به کار خودتون باشه. مگه تو ساعت یک نمی ری اون خراب شده، چی نشخوار می کنی؟

فرناز در حالی که سعی می کرد با پدرش چشم در چشم نشود، دسته‌ای جعفری دست گرفت و همان توضیحات را تکرار کرد. اما خسرو که لیلی نبود، بود؟

- تو این گرما، ظل آفتاب که سگ تو خیابون بند نمی شه، شماها پا می شین به اسم جزوه و کوفت و زهرمار قرار می ذارین واسه خودتون؟ چه غلط، مگه با بچه طرفی بزمجه؟ پس سر کلاس چه گهی می خورین که جزوه نمی نویسین؟

- بابا به خدا جزوه دارم، سر کلاس حواسم جمع جمعه، خب گاهی بعضی نکته‌ها از دستم در می ره و فکر می کنم مهم نیست ولی تو جزوه‌ی یکی دوتا از بچه‌ها هست. شانس گند من همونم تو امتحان میاد. بابا به خدا همه جلسه‌ی آخر همین کارو می کنن، فقط من نیستم.

به نام آفریدگار هستی بخش

فصل اول

دختر جوان مقابل کوهی از سبزی نشسته و تندتند مشغول پاک کردن بود. چشمانش بین ساعت دیواری و سبزی‌ها می چرخید. بی دقت کار می کرد و لیلی حرکاتش را زیر نظر داشت.

- فرناز، همه‌ی سبزی رو حروم کردی مادر، چته؟

- هوم؟ چیزی نیست. دیرم می شه باید برم.

- مگه ساعت یک کلاس نداری؟ خیلی مونده که! جنج ساعت یازده س

- امروز باید دوازده دانشگاه باشم، کلی کار دارم مامان. جلسه‌ی آخره،

باید جزوه رد و بدل کنیم، امتحان داریم خب.

لیلی به سادگی پذیرفت. دخترش همیشه سربه راه بود، هر چند

خسرو چشمانش را ریز کرد و بدگمان دخترش را نگریست که همچنان با هول و هراس حرف می‌زد. پرید میان کلامش:

- اصن مگه نمی‌گی جلسه‌ی آخره؟ همه می‌دونن جلسات آخر دانشگاه تق و لقه، نمی‌خواد بری، بمون کمک این بی‌دست و پای بدبخت. می‌دونی که این دستش به اون دستش می‌گه گه نخور، بس که بی‌عرضه‌س.

لیلی دل آزرده و غمگین شوهرش را نگریست و پوزخندش را دید. می‌دانست خسرو منتظر است تا کلامی از دهانش خارج شود و سیل فحش‌های رکیک و تکه‌های ناب مخصوص خودش را روانه‌ی روح مرده و زنده‌اش نماید. پس دهان بست و به کارش ادامه داد.

- بابا به خدا باید برم، چند تا سوال دارم که حتما باید از استادم بپرسم. شاید نکات مهمی ام تو سوالاتی بقیه باشه که به دردم بخوره. به خدا زود زود تا کلاس تموم شد برمی‌گردم.

- مارمولک مگه همیشه بلافاصله بعد از تموم شدن کلاس برنمی‌گرددی خونه؟

و لگدی به ران پای دخترک نشانه رفت. فرناز در حالی که بغض کرده خود را کنار می‌کشید گفت:

- چرا به خدا بابا، ولی امروز دیگه شاید تا آخر وقت کلاس نباشه. هر وقت سوالاتی بچه‌ها تموم شه، کلاس تعطیله. اگر نشد، من زودی سوالاتی خودمو می‌پرسم و میام. قول می‌دم دو و نیم سه خونه باشم.

و در حالی که قطرات درشت اشکش می‌چکید، عضله‌ی کنار رانش را با سر انگشتان خاکی لمس کرد. لیلی در سکوت کارش را انجام می‌داد ولی تمام حواس و دلش پی‌ته تغاری‌اش بود. عاقبت اشک فرناز زبانش را گشود و به آرامی گفت:

- و لش کن خسرو، بذار به درسش برسه. منم می‌رم این پاک شده‌ها رو خیس کنم و بشورم و پهن کنم، تا کارای شامو بکنم فرناز برمی‌گرده و بقیه شو با هم پاک می‌کنیم.

- آره مامان، به بقیه‌ش دست نزن، خودم میام زود با هم پاک می‌کنیم. باشه بابا؟

خسرو باز چشمانش را ریز کرد و در صورت دخترش دقیق شد. در این حالت دقیقا شکل موش می‌شد و واقعا خسرو موش که اهل محل با این نام خطابش می‌کردند، برازنده‌اش بود.

- پاشو گورتو گم کن. به هیچ دردی نمی‌خوری مارمولک بدقواره. و غرولندهای همیشگی‌اش را شروع کرد.

- خاک بر سرت لیلی، عرضه نداستی به پسر بزایی که منم یه نفس راحت بکشم. زرت و زرت خاک بر سر زاییدی واسه من، یکی از یکی حیف نون‌تر. همه‌ش دردسر، همه‌ش شر، همه‌ش خرج اضافه. هی من جون کندم و تو چپوندی تو حلق این سه تا. آخرشم هیچی به هیچی. هی می‌گن خدا خدا، آخه پس چرا این خدایی که شماها می‌گین یه ذره خدایی شو واسه من رو نکرد؟ زن گرفتم شد یه موجود بی‌دست و پای آشغال که به درد هیچی نمی‌خوره، وبال گردن. بچه‌دار شدم، هه، سه تا خاک بر سر، یکی از یکی بدتر و بی‌مصرف‌تر. اینم که زندگیمه. خدای شماس دیگه، مفت بخورین، ول بگردین، هیکل گنده کنین. فقط به زندگیم گه زدین شماها.

لیلی در جواب شوهرش کتاب کتاب حرف داشت. نمی‌توانست بر زبان آورد و آماج ضربات و ناسزاهایش شود اما در دل که می‌توانست بگوید، زبان دلش که لال نبود. خدا را شکر کرد صاحب پسر نشده، چه فایده موجودی چون خسرو به دنیا می‌افزود؟ همان بهتر که هر سه

فرزندش دختر بودند. او چه می‌گفت؟ «مفت می‌خورین، ول می‌گردین، هیکل گنده می‌کنین» چه می‌خورند در این خراب شده جز نانی که خسرو به خانه می‌آورد و هر چند چرب و چیلی، می‌دانستند حرام است و آه و نفرین به دنبال دارد، خون جگر دارد و بالاخره دامانشان را خواهد گرفت. ول می‌گشتند؟ کی؟ کدام وقت؟ مگر جرات داشتند پا از این خانه بیرون بگذارند؟ اگر توالت کنج حیاط نبود که ماه تا ماه رنگ آسمان را هم نمی‌دیدند. هیکل گنده می‌کردند؟ هاه، به حق چیزهای ندیده و نشنیده. فرحناز و فرحروز که تا وقتی دختر خانه‌ی پدر بودند، فقط پوستی داشتند بر روی استخوان، خودش و فرناز هم که بدتر از آن دو. خود نامردش مدام مارمولک می‌بست به ریششان و با این نام صدایشان می‌زد. بس که روز خوش نمی‌دیدند، بس که تنشان می‌لرزید، بس که فحش می‌شنیدند و کتک می‌خوردند، گوشتی به جانشان نمی‌نشست.

دقایقی بعد فرناز رنگ پریده و آماده، خداحافظی آرامی کرد و از منزل خارج شد. خسرو غرولندی دیگر نثار لیلی کرد و او زمزمه‌وار گفت:
- کاش می‌دیدید کارت متروش شارژ داره یا نه.

- چه خبره؟ مگه شارژشو می‌خوره؟ از روز اول رفتم قیمت پرسیدم، برنامه‌ی کلاساشو دیدم، حساب کتاب کردم و فهمیدم ماهی چقد خرج رفت و آمدش می‌شه، هر ماهم همونقد شارژ می‌کنم کارتشو. نکنه می‌ره یللی تللی، ها؟

- نه والله. آخه دیشب اخبار اعلام کرد نمی‌دونم چند درصد قیمت بلیت مترو اضافه می‌شه یا شده.

خسرو با اخم و ناراحتی لگدی به تل سبزی‌ها زد و غرید:

- کارد بخورید که سیرمونی ندارید. می‌رم مترو می‌پرسم ببینم چقد اضافه شده. اه اه، خاک بر سرش، بمیره من راحت شم. همه‌ش خرج

اضافه‌س حیف نون.

- خسرو تو رو خدا این جور ی نگو. به ابوالفضل گشنه می‌ره تشنه برمی‌گرده. آخه کی تو دانشگاه لقمه‌ی نون و پنیر می‌بره که این بچه می‌بره و صداشم درنمیاد؟

و در حالی که سعی می‌کرد بغضش را فرو دهد و ترحم برانگیز هم حرف بزند افزود:

- خسرو جان، به خدا دختر خوبیه. یه قرون پول تو جیبش نیست واسه رفت و برگشت، بین اصن چیزی می‌گه؟

خسرو چشم دراند و صدا کلفت کرد:

- کلی خرج رو دستم گذاشته، حرف بزنه دهنشو پر خون می‌کنم. خرج رفت و آمدش، خرج دانشگاهش، خرج سرو لباسش، دیگه بودجه‌م نمی‌رسه خرج قرتی بازی شم بدم. مگه نون و پنیر چه عیبی داره وقتی بهترین غذا رو تو این خونه کوفت می‌کنه؟ همونم از سرش زیاده حیف نون.

- باشه، همین که تو می‌گی. اما فردا پس فردا که فوق دیپلمشو بگیره، خانم مدیر می‌بردش سر کار. مدیر مدرسه‌س، دستش بازه، دوست و آشنا زیاد داره، قول داد بهت. یادته گفت داداشش تو بازار مبل مغازه داره، سفارش می‌کنه خودش و دوستاش حساب کتاب مغازه‌شونو بدن به فرناز که تو خونه انجام بده؟ بچه‌م چه ذوقی کرد، گفت حقوقمو می‌دم به بابام. خسرو در حالی که در دل بدش هم نیامده بود، صدای زشتی از دهان درآورد و با لحن بسیار زننده‌ای گفت:

- زر نزن بابا، خانم مدیر همون که از مهربونی من سوءاستفاده کرد و راضیم کرد بذارم این دختره بره دانشگاه، خیلی هنر کرد. کار کجا بود؟ مردا کارگیرشون نمیاد، این خرخاکی کار پیدا کنه؟ همه‌ش تقصیر توئه که

با زر زر و التماس مجبورم کردی بذارم بعد سیکل درسشو ادامه بده، وگرنه الان با یه شیربها و مهریه‌ی تپیل شوهرش داده بودم و خلاص، انقدم خرج رو دستم نمی‌داشت. چه خواستگاری داشت، یکی از یکی بهتر. خاک بر سر بی‌لیاقتتون.

خسرو با اتمام حرفش، پس گردنی محکمی نثار لیلی بیچاره کرد و از خانه خارج شد. بغض گره خورده در گلوئی زن، از چشمانش فرو ریخت. - خیر و خوشی نبینی خسرو که نمی‌بینی. همچنین می‌گه خواستگار یکی ندونه فکر می‌کنه آدم اوامده خواستگاری دخترش. یه سری قاچاق فروش و مفنگی جمع کردی دور خودت، فکر کردی چه خبره؟ دخترتو می‌خواستی بفروشی بی‌غیرت.

ولی می‌دونی، من نداشتم. من، خودم، همین زن بدبخت توسری خور مفلس که می‌بینی. من مدیر مدرسه رو انداختم جلو که رضایتتو بگیره واسه دانشگاه رفتن بچهم. سر اون دوتا که کاری ازم برنیومد، می‌ترسیدم بلایی سرم بیاری و این یکی بی‌مادر بمونه زیر دست تو ازدهای هفت سر. ولی سر این دیگه ترسی نداشتم، مردن و موندنم فایده نداشت اگه به دادش نمی‌رسیدم و آینده‌شو می‌سپردم به تو. فرنازمو به دندون کشیدم و بازم می‌کشم تا از چنگ تو درش بیارم. مگه من مرده باشم بذارم به سرنوشت من و خواهراش دچار شه. تو فکر می‌کنی من ضعیفم، هستم ولی نه واسه فرناز. من از تصورات تو قوی‌ترم نامرد. کوتاه میام، کتک می‌خورم، فحش می‌شنوم، کلفتی می‌کنم، خوار می‌شم، دلیل می‌شم ولی بچه‌مو با چنگ و دندون و حیل و نیرنگ از شر تو حفظ می‌کنم. نمی‌ذارم خسرو، نمی‌ذارم دخترمو سیاه‌بخت‌تر از اینی که هست بکنی. به خداوندی خدا انتقام تمام روزای سیاه‌شده‌ی خودم و بچه‌هامو ازت می‌گیرم. حالا ببین، ببین چه کاری دستت می‌دم.

خسرو پس از خروج از خانه، سوار بر موتور هوندای قدیمی‌اش که آفتاب و مرور زمان جلای رنگ قرمز متالیکش را به صورتی رنگ پریده‌ای تبدیل کرده بود، ابتدا به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو رفت تا از تغییر قیمت بلیت باخبر شود. خیالش بابت عدم تغییر قیمت که راحت شد، سوار موتور شد و با آخرین سرعت ممکن به سمت شوش راند. کمی تاخیر داشت ولی فرناز باید در ایستگاه امام‌خمینی خط عوض می‌کرد و این تغییر خط می‌توانست تاخیرش را جبران کند.

زمانی رسید که فرناز لابلای جمعیت به سمت ایستگاه اتوبوس کیانشهر می‌رفت. مسیر را می‌شناخت، همین اتوبوس او را به دانشگاه می‌رساند. از همان سال که دخترک با اصرار و التماس و کتک خوردن راهی هنرستان شد، بارها و بارها تعقیبش کرده بود تا در همان فاصله‌ی کوتاه خانه تا مدرسه بهانه‌ای یافته و مانع ادامه‌ی تحصیلش شود، اما او همه‌ی آن سه سال را بدون هیچ خطا و اشتباهی گذرانده بود و حالا، طی ماه‌های گذشته، همچنان خسرو امیدوار بود در راه دانشگاه آتویی به دست آورد.

دانشکده‌ی حسابداری ویژه‌ی دختران بود و دقیقاً جنب کلاتری، تا به حال هیچ پسری را محض شامورتی بازی آن اطراف ندیده بود اما ناامید نمی‌شد. آن قدر می‌آمد و می‌رفت تا گزکی به دست آورد. این دختر نباید دانشگاه را تمام می‌کرد و آن فوق‌دیپلم کوفتی را می‌گرفت. بعدش لابد می‌خواست لیسانس بگیرد با این علاقه‌ی بی‌حدش به درس و البته که این چیزها در قاموس خسرو نمی‌گنجید. بهرام‌خان بارها گفته بود: «تو مریضی، باید بری خودتو درمان کنی» اما او زیربار نمی‌رفت. چهار ستون بدنش سالم بود و هیچ عیب و ایرادی نداشت. همچون موشی ریزاندام